

مجموعه انتشار

تجربانه ها

محمد اقبالیان



نشر آوی بوف

شبانہ ها

مجموعه اشعار

محمد اقبالیان



نشر آوای بوف

© AVAYE BUF - 2023



نشر آوای بوف

avaye.buf@gmail.com

AVAYeBUF.com

Nocturnes

شبانه ها

By: Mohammad Eghbalian

مجموعه اشعار

محمد اقبالیان

Publication Technician:
Ghasem Gharehdaghi

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-49-9

©2023 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه	: شبنانه ها
عنوان و نام پدیدآور	: شبنانه ها [کتاب] / مجموعه اشعار / نویسنده: محمد اقبالیان / امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی؛
مشخصات نشر	: دانمارک: نشر آواک بوف ، 2023.
مشخصات ظاهری	: ۹۳ ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک	: نشر اینترنتی: 978-87-94295-49-9
موضوع	: مجموعه شعر / متن فارسی
رده بندی کنگره	: 87-94295-49-2
شماره کتابشناسی جهانی:	

شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۴۹۹

ISBN: 978-87-94295-49-9

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

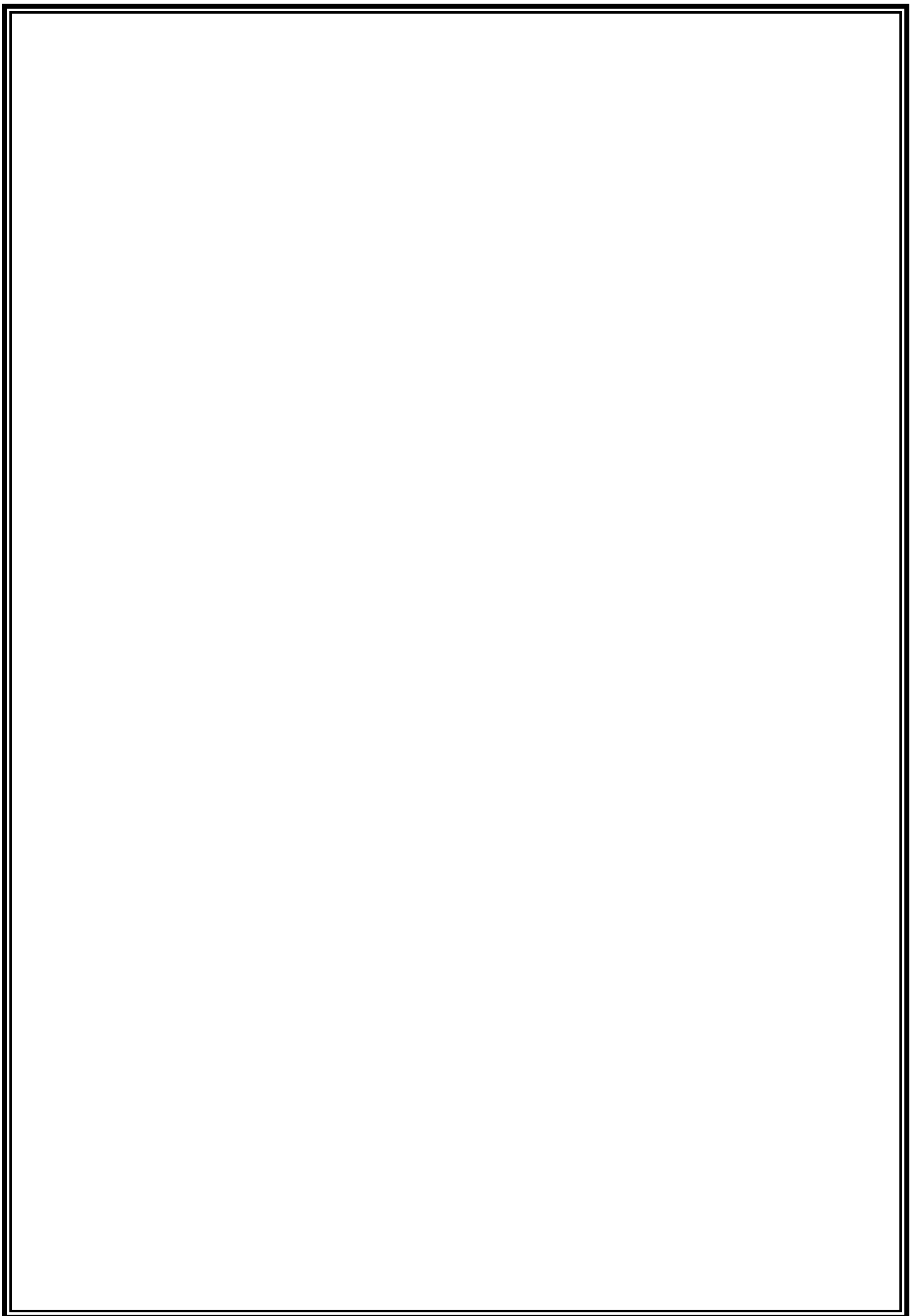
جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

www.AVAYEBUF.COM لینک دسترسی آنلاین به کتاب:

فهرست

۷	معرفی و مقدمه
۸	طلسم خورشید
۱۱	گل مرداب
۱۴	مینیاتور
۱۷	هدیه
۱۸	فریب
۲۳	نفرین باغ
۲۶	واژه زلال
۲۹	وطن
۳۳	فاجعه
۳۵	زیبا
۳۹	عید نا امید
۴۲	رز آبی
۴۴	بیا
۴۷	بغض
۵۰	باور
۵۳	خاک بی بهار
۵۷	سلطان تاریکی
۶۶	سریر درد
۷۰	شعر من
۷۳	راز فسانه ها
۸۱	آیا خدایی هست؟
۸۳	تبار من
۸۶	طلوع



معرفی و مقدمه

مجموعه شبانه‌ها، کلیه اشعاری است که در قالب شعر نو سروده شده و شامل اشعار عاشقانه و سیاسی و اجتماعی می‌باشد. تعدادی از این اشعار در سال ۱۳۹۶ خورشیدی، ۲۰۱۹ میلادی با عنوان شبانه در ایران منتشر شد که فقط سه شعر از سروده‌های سیاسی نویسنده البته به صورت مثله شده و تحت سانسور شدید اجازه چاپ یافت. حال با مساعدت بی‌دریغ موسسه‌ی آوای بوف و شخص آقای قره‌داغی که از نوادر روزگار و معدود از سان‌هایی هستند که چشم امید بسیاری از نویسندگان و اهل فرهنگ هم اکنون و در فردای آزادی ایران به این وجود شریف دوخته شده است، تمامی آثار نویسنده اعم از اشعاری که در ایران چاپ شده و اشعاری که اجازه چاپ و انتشار نداشتند، منتشر می‌گردد. امید است که مورد توجه اهل شعر و ادب قرار گیرد.

محمد اقبالیان

۲/ مرداد/ ۱۴۰۲

طلسم خورشید

نام زیبای تو را ،

در دل سنگی شب ،

چون طلسم خورشید ،

با همه نفس و نفس ،

با همه بود و نبود ،

با همه هستی خود ،

شکل فریاد شدم ،

تا سحر بر خیزد ،

زین کهن خواب خوشش ،

نام من یادت هست ؟

آه

دیر گاهیست که دیگر سخنی با من دلسوخته ات نیست ، چرا ؟

نکند از من دیوانه به تنگ آمده ای ؟

من که دیوانه چشمان تو ام ،

من که در حسرت یک جرعه ناب نگهت ،

تشنه ماندم همه عمر ،

اینک ای سبز بلند ،

اینک ای قاصد روزان بهار ،

چه غریبی با من .

نام تو مزده خورشید به شب های بلند

نام تو وسوسه چیدن یک سیب به اعصار کهن

نام تو حاصل مجموع همه خوبی هاست.

خاطر خسته من را اما ،

از دل پاک و نجیب بزدا !

نکند خستگی خاطر من ،

نکند وزن پر آشوب چنین خاطر ه ای ،

چشمه پاک و زلال دل پر مهر ترا ،

خسته و تیره و غمناک و گل آلود کند .

یا نیاید آن روز ،

مخمل سبز چمنزار نگاهت با من ،

خشک و پژمرده شود ،

رنگ روزان خزانی گیرد .

شهرزاد نگهت ،

قصه گوی شب و روزم ، همه عمر ،

از سخن مانده و بی قصه شود .

دور باد این تصویر ،

خود نیاید آن روز ،

وہ چه تصویر پر از هول و هراسی دارد .

دل خوشم لیک به این باور زیبای بلند ،

تا خدائی داریم ،
تا که خورشید محبت هر روز
سر به در آورد از مشرق عشق ،
روزهایم همه سرشار ز تصویر تواند .
با تو بدرود و درود ،
با تو پایان کلام ،
دست حق همراهت .

م. اقبالیان

تابستان ۱۳۸۹ - سیاهکل

گل مرداب

گرامی گل!

گل نازم!

خدای عشق و احساسم،

ترا در چشمه های شرقی احساس میجویند،

ترا آن سوی دریاها بی پایان و بی آغاز میجویند،

ترا در سرزمین های هزار و یک شب شرقی،

ترا در سکر راز آلود عطر یاس میجویند.

.....

تو اینجائی!

تو اینجائی گل نازم!!

چه بیهوده ترا در هر چه دور و دیر و بی پایان و بی آغاز میجویند.

تو ای آلاله خونین دل زیبای صحرائی،

تو اینجائی،

میان این هیاهوی غریب غربت و تنهائی انسان،

در این مرداب تاریخ تعفن بار صدها سال حقد و حسرت و کینه،

در این قرن عروج آدمی تا کهکشانهای،

هزاران سال نوری از صفای چشمه ساران دور،

تو اینجا سر ز خاک تیره بیرون کرده ،

روئیدی.

تو گل دادی در این خاک سیاه بی پناهی ها،

تو همچون چشمه خورشید در متن شب پائیز جوشیدی.

ولی افسوس،

چشمان به شب خو کرده انسان،

در این مرداب تاریک تباهی ها،

ز دیدار تو ای زیبا گل مهتاب ،

واماندست.

ترا با صد هزاران جلوه می بیند،

ولی احساس آدمها،

ز ادراک تو جا ماندست!!

چه باک اما!؟

که آن شوریده سر رند مسیحائی، چه خوش گفته است:

((به تقدیر گلاب و گل تفاوت از طلوع آفرینش هست)) ۱

چه باک اما!؟

که شناسد ترا هر بی خبر از عالم مستی.

می اندیشم:

وزیباتر از این اندیشه چیزی نیست:

تو اینجائی وبا تو لحظه ها خوبند.

تو اینجائی وبا تو آسمان آییست.

گل زیبا،

تو اینجائی و با تو آسمان آییست.

آغاز سرایش زمستان ۸۹

انجام سرایش پائیز ۹۴

۱- حافظ که میفرماید:

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کاین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد

مینیاتور

بالا بلند!

آهوی بیشه های سبز بهاران ،
آخر تو را چه غم که دلی در قفای تو
باسایه های سرد غمت همنشین شود ؟

چشم ستمگرت

بنیاد ظلم و شیوه بیداد می کند .

گیسو کمند ،

صیاد بی ترحم این قلب در بدر

من با تلاوت آیات چشم تو

بیدار می شوم .

بگشا دو چشم سیاهت

یک لحظه ام نگاه کن ای آسمانی ام .

طعم نگاه تو

طعم غریب سیبهای بهشتی است .

بی شک

آدم

به وسوسه چشمهای تو

پیمان شکست و به تبعید رانده شد.

بودای من !!!

آغوش تو

'سگر هزار مکتب عرفا نی ام دهد

من در پناه گرمی آغوشت

تا بیکران چمنزارهای سبز رسالت

تا سَرپاک سرخی آفاق صبحدم

تا حس رستگاری جاوید در بهشت

پرواز کرده ام .

سیمینه تن ،

دیگر سر مرا به دامن سامان خود بگیر

زیرا که شهره گشته این سر بی سامان

در شهر شب ، به شور تو ، ای شاه بیت عشق

(ای شاهد شبانه شعر و شعور و شور)

هر شب مرا ببر به تمنای بوسه ات .

عمری است تشنه ام به لبانت .

سیراب کردنم نتوانی ،

قدری فرو نشان عطشم را

که آتشی

بر جان من زده این شعله نیاز.

در کوچه های این شب نومیدان
(این جاری سیاه پر از دشنه و هراس)
با بوسه ای بلند بخوابانم ای پری.
وانگه،

زالال زمزمه لای لای تو،
در جاده های خواب،
همراهی ام کند،

تا دشت روشن سپیده و تا سرزمین صبح.

* * *

ای بانوی سپیده دمان
دختر بهار،
هنگام عاشقی است.

تهران سوم آبانماه ۹۵

هدیه

زالال چشمه اشکم نثارت باد

ای تمام اشکهایم در غم زیبای عشقت کوچک و ناچیز.

گریه هایم هدیه مردی تهیدستند ،

بینوا مردی که نامت را نماز خویش میداند .

ای نمازم نام زیبایت

هدیه سال نوام را ،

اشکهایم را ،

پذیرا باش .

اول فروردین ۱۳۸۹

روستای فشتال

فرب

در دیاری که در آن آینه ها بیمارند،
در هوائی که نفس آیه مسموم تمنای سکوتی ابدیست،
با بهاری که در ختان همه در خواب زمستانی جاوید زمین در خوابند،
و عزا خانه باغ ،

داغ طاقت کش گل‌های به تاراج خزان رفته خود را دارد.

در شب شرم خدایان زنگاه تر مظلوم ترین لاله خاک،

من چه بیهوده نشستم به تمنای نگاهی سر سبز.

من چه بی مایه سرودم غزل چشم ستمکار ترا.

من دل بسته به رویای بهار،

به پیامی ز تو خشنود شدم،

ز تو ای عابد ظلمتکده تیره شب،

ز تو ای قاصد رسوای دروغین بهار.

در شب تیره بیداد زمستان بلند،

در شب قهقه اهریمن سر مست ز پیروزی خویش،

در شب هق هق کولی صفتان در غم عشق،

همه وسعت دشت،

غرق در بهت سکوتی ابدی بود فرو رفته به خواب.

نه صدائی ز کسی،

ونه بر برف سپید ،

رد پائی ز کسی.

در چنین شام سیاهی مشئوم ،

من که دلدادۀ رویای دروغین بهارت بودم،

چه صمیمانه به روئیدن گل واژۀ امید ز لبهای تو دل خوش کردم.

و هوا بوی فریب ،

بوی تردید و تباهی می داد .

من آزرده ز غوغای خزان ،

قصۀ تلخ شب و شب زدگان را شاید،

برده بودم از یاد،

و طلسم شب جادویی بی پنجره را ،

که صدایت کردم .

و صدا،

شکل گم کرده رهی عابر صحرای عطش ،

چه غریبانه ونومید به در میکوبید.

پاسخت ،

حرفی چند،

تلخ و کوتاه و کریه ،

متورم شده از بار غروری بی شرم .

پاسخت ،

زوزه نفرین شده حضرت قایل ،

که از عمق شب تیره تاریخ نمایان می شد.

* * *

وای

این وسعت پهناور امید که جز زمزمه روشن مهر ،

چشم در راه کلام دگری از تو نبود،

در چنین تیره شبی سرد و سیاه ،

با چنین همه‌سوزشی وهم آلود ،

زیر سنگینی طاقت شکن اینهمه افسوس و دریغ ،

چشم،

اگر مانده هنوزش بینا ،

به کجا ،

یا به که بر خواهد دوخت ؟

ور نماندست در او پرتوی از بینائی،

همچو ماتمکده قلب تباهی زده اش،

قصه کور و شب و راه غریب ؟

یا هنوزش شنود گوش اگر ،

غیر غوغای کلاغان و به جز زوزه باد ،

بر چه آواز دگر میسپرد گوش در این شام سیاه ؟

پای ،

اگر مانده هنوزش در تن ،

نشکسته است در این بیهده لاج ار که هنوز ،

به کجا ،

سوی کدامین مقصود ،

ره سپارد اکنون ؟

کاش ای مانده به جا زهر نفس های تو در خاطره ها ،
کاش آن لحظه که لبهای من غمزده بر نام تو عاشق می شد ،
خون جاری به رگ بودن من یخ می بست ،
جوی جاری زمان می خشکید ،
زندگی پنجره ها را می بست ،
کاش آن روز شب آخر افسانه بودن می شد .

* * *

حال دیگر چه به جا مانده از آن خاطره ها ؟
تا کجا این شب و این ظلمت منفور مرا خواهد برد ؟
کی رها می شوم از این دل تنگ ؟
و نشان سحر و نام اقاقی ها را ،
ز که خواهیم پرسید ؟
بی نشان رو به نشان چه کسی خواهیم رفت ؟
تا به کی می شنوم مرثیه در مرثیه آهنگ حیات ؟
دیگر ای شب زده ،

ای بر در شب بسته دخیل ،
این زمستان و شب و شادی هذیانی آن ،
همه ارزانی تو ،

سهم من از دنیا ،

این سکوت و غم بی ساحل و سرگردانی ،

همه عمر ،

رفتن و دل کندن ،

انتظاری مبهم ،

آسمانی ابری ،

چشم من بارانی ،

دست شب همراهت !!

زمستان ۹۲ تهران

نفرین باغ

ای اهرمن، !!!

کاش آن زمان که پای نهادی به خاک من ،

این خاک خونفشان

طوفان خشم را

در مقدم پلید تو دروازه میگشود.

ای دشمن سپیده و آواز و نوبهار،

ای قاتل ترانه و تقوا و آرزو ،

ضحاک نابکار!!!

کاش آن زمان که سایه نحس و سیاه تو ،

بر آسمان آبی این خاک ، خیمه بست ،

بنیان هستی تو و همباوران تو ،

همراه آن پرندۀ بد یمن آهنین

در آتشی ز خشم صاعقه می سوخت

اهرمن !!!

نامت زدوده باد ز اوراق روزگار.!!

بر منبری بر آمده از استخوان ما ،

آن روز خطبه خواندی و آنگاه

(صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد)۱

می آمدی ز عمق ظلمت تاریخ این دیار

با مارها به دوش پلیدت !!

لیکن نهان به زیر خرقة سالوس و کید خویش.

میگفتی از ترنم و رویش

ولیک

شمشیر کینه ات همواره سینه عشاق را درید .

نفرین جاودانه اعصار بر تو باد .

ای وارث تفرعن ابلیس در زمین :

میراث شوم تو در این وطن چه بود ؟

جز خشم و خون و نفرت و تزویر ؟

جز دار و حبس و تازیانه و تکفیر ؟

جز انهدام باغ ز تاراج کرکسان ؟

یا غیر ناله این مادران پیر ،

در مانده از شقاوت حکم سحرگهان ؟

تاریک و سرد و بی ترنم و لبخند ،

از راه آمدی و درختان سربلند

در باغ ما

ز سیلی سرمای زمهریر

بر خاک مرگ فتادند و سوختند .

* * *

نفرین باغ

دامنت ای ذات نابکار

تا جاودان به سوگ درختان گرفته است .

دوازدهم / بهمن / ۱۳۹۹

تهران

واژه زلال

ما قصه های تلخ شب و پشت و دشنه را

در سایه سیاه درختان دوزخی

آنقدر خوانده ایم و به تکرار خوانده ایم

تا در طلوع حادثه ها سرخی فلق

حیثیت سیاه و شب آلود دشنه را

رسوا کند به برکت صبحی سپید بخت

رسواتر از همیشه تاریخ قصه ها

ما در مصاف سلطه شوم سیاه شب

دندان خشم بر جگر پاره بسته ایم (۱)

آن گونه کز دودیده امید و انتظار

بر جای اشک

جوبار خون به پهنه رخسار می دود

باشد غبار مقدمت ای واژه زلال

با خون دل زدوده، به عهدت وفا کنیم.

در قحطسال شعر و شرف، در کساد عشق

ما وامدار عصمت گلهای پرپریم

در پهنه نبرد اهورا و اهرمن

آئینه دار حرمت سرو و صنوبریم
هرچند در درنگ زمستان دیر پای
در سایه سیاه شب و سحر اهرمن
در هر نفس ضیافت زخم است و دشنه ها
در هر قدم حکایت اسبان بی سوار
اما پلید و زشت و تبهکار ، اهرمن
بگذار تا بداند و از غصه دق کند
ما در پناه عشق و شرف کیمیاگیریم.
با رنگ خون به چهره تاریخ شرمگین
رنگی به رنگ عزت و آزادی و شرف
رنگی به یاد طلعت خورشید می زنیم.

در لحظه طلوع تو ای واژه زلال
ای نام نامی ات
ورد مقدس انسان به روزگار
تا پر کشی چو سایه سیمرغ
بر تشنه زار پهنه این خاک دیرپای
با غنچه های هستی زیبا گلان باغ
ما در نثار مقدم تو گل فشان کنیم.
آخر نگاه کن به تمنای غنچه ها
این نام توست که در کوچه های شهر
با شوق و انتظار فریاد می کشند

ای نازنین طلسم

ای واژه زلال.

تهران بهار ۱۴۰۲

وطن

آه ای وطن،

ای دشت غم،

ای خاک خونین .

ای مانده در بیراهه ها،

در ظلمت بن بست ها،

گمراهه ها،

تنها و غمگین .

ای کاش آن توش و توانم بود،

ای خاک،

تا مرهمی باشم به زخم بی شمارت،

یا اینکه در این سا لهای شوم و تاریک،

بودم دری بر سینۀ دیوار استبداد این قوم،

یا خود، قراری محکم و بایسته بودم،

در خاطر عشاق بی صبر و قرارت .

آه ای دیار آرزوهای به خاک تیره مدفون،

ای سرزمین دشنه و داغ و مسلسل ،

ای عرصهٔ جولان اهریمن

ولی با پرچم دین ،

ای کاش گل بودم ،

گلی زیبا و خوشرنگ ،

تا بر مزار پاک یاران شهیدت می شکفتم ،

یا جویباری کوچک و پر آب بودم ،

تا می زدودم گرد غم از چهر (کودک های کارت).

ای کاش بودم خوش نسیمی روح افزا

تا قاصد و پیک رهایی می شدم در روز موعود ،

وانگه پر و سرشار از عطر خوش آزادی و عشق ،

می شستم این نقش غم دیرینه را ،

ای موطن من ،

از دشت و

از صحرا و

از دریا کنارت .

یا ای وطن ،

ای خاک شعر و شور و احساس و ترانه ،

گر هیچ دردی را ز آلامت توانم نیست تا درمان نمایم ،
ای کاش می شد شعر باشم یا ترانه ،
ای کاش بودم شور آوازی قشنگ و عاشقانه ،
تا می شکفتم بر لب نسل جوانت ،
تا می تراویدم ز لبهاشان ، به شادی ،
گاه ستیزِ روبرو با پاسدارانِ تباهی ،
گاه نبرد بی امان با دشمنانت .
ای خاک سرداران و مردان دلاور ،
ای خاک آرش^۱، خاک بابک^۲، خاک ستار^۳ ،
اکنون که این (ای کاش ها) نیست
جز آرزویی دور در قلبی که سرشار از غم توست ،
خواهم که خاکِ پاکت ای جانانه میهن ،
آغشته با خونم شود در واپسین روز ،
خواهم که بر خاک تو افتد قامت من ،
همچون هزاران عاشق جان بر کفِ تو ،
وانگه بپوشندم کفن از پرچم تو ،

۱ _ آرش کمان گیر

۲ _ بابک خرمدین

۳ _ ستارخان سردار ملی

از پرچم سبز و سپید و سرخ رنگت ،
با نقش شیر و نقش خورشیدِ قدیمت .
با خطِ خونِ آنگاه بر سنگِ مزارم ،
این جمله بنویسند و دیگر هیچ زان پس :
(از خوابگاهِ مرگ گر صد بارِ دیگر
سر بر گنم خواهیم که از نو
مامِ وطن ،
ایرانِ من ،
گردم شهیدِ راهِ عشقت .)

پاییز ۱۳۹۸

تهران

فاجعه

آخر این شهر چرا از نفخات نفس دوست تهی است؟
آخر این کوچه چرا رو به بیابان دارد؟
هیچ کس در شب این دهکده از صبح نمی پرسد باز،
ماه خرداد چرا بوی زمستان دارد ؟
عابرانی که سرافکنده وبی حوصله در آمدورفتند مدام ،
یادم از قهقهه نیمه شب مستی یاران آرد.
دست مهری ز چه رو دست کسی را نفشارد اینجا؟
آسمان بر سر این شهر چرا یکسره باران سیه می بارد؟
این چه دستی است جفا کاروپلید،
این چه دستی است خطاکارولجوج ،
این چه دستی است که در سینه ما مردم شهر،
بذر تردید و جفا، جای محبت کارد؟
بعد از آن روز که آن فاجعه از راه رسید
بامدادان خورشید،

خبراز یورش صد فاجعه باخود دارد.

آسمان دل تنهای من غمزده نیز،

خالی و بی پرواز،

سالیانی است،

که می بارد و

می بار دو

بی وقفه،

فرومی بارد.

یلدای ۹۵

تهران

زیبا

امشب هجوم یاد تو،

در سرزمین جان من،

پیچیده چون غوغای طوفان.

امشب چه بیتابانه دل‌تنگم برایت.

امشب تمام هستی ام بانگی بلند است،

بانگی که غمگینانه می خواند ترا،

از دوردست خاطرات تلخ و تاریک.

ای کاش طعم تلخ بودن با تو را یکبار دیگر می چشیدم!!

ایکاش یکبار دیگر باطنه های تلخ خود،

آزرده ام می کردی ای رویای مشکوک!!

با آن نگاه سردویی احساس خود،

ایکاش یکبار دیگر،

بامن سخن میگفتی از قلبی که سنگین است و سرد است.

بامن سخن میگفتی از قلب سیاه و سنگی و نامهربانت.

افسوس،

حتی یاد تو،

با این دل دیوانه ام نامهربان است،

همچون خودت،

نامهربان و

تلخ و

سرد و

بی مهابا.

من زخمی و پیر و خراب و خسته و خرد،

می خواستم در سایه سار لطف تو آرام گیرم.

می خواستم این چند روز عمر باقیمانده ام را،

در سایه لطف و صفای تو سر آرام،

می خواستم تا روز رفتن در کنار تو بمیرم.

اما تو سرمست از شراب نخوتی بیهوده بودی،

از جان و دل دلداده دیوانه ات بودم، دریغا،

آن نازنین دل را از این دیوانه ات بریده بودی.

با اینکه چشمانت غم تنهایی ات را داد می زد،

این بندی چشم سیاهت را ز خود رنجانده بودی.

زیبا،

تو در شام سیاه هستی بیهوده من،

آن آخرین پیغام صبح و آفتاب و سبزه بودی.

من با تمام هستی خود نازنینم،

دل را به دریای غم عشقت سپردم،

گفتم که خون من به رگهای تو جاریست.

اما تو پیوند و دل و دلدادگی را،

همچون تبار و ریشه و خونت ز خاطر برده بودی.

از بوی تو جغرافیای هستی ام آرام می شد،

در آسمان بودنم ،

زیبا،

وجودت آفتابی شب شکن بود،

دریای طوفان خیز روح سرکشم را،

مهر درخشان وجود نازنینت رام میکرد.

اما ترا در سر هوای دیگری بود .

گوئی تو با آرامش و آسودگی نیز،

همچون دل و دلدادگی بیگانه بودی!!

هر چند خم می شد بلند قامت و اوج غرورم،

در آستان عشق تو افزونتر از پیش،

آخر چرا؟

آخر چرا زیبا؟

شرار شعله های آتش خود خواهی ات قد می کشیدند؟

آخر چرا اینگونه با این آشنا بیگانه بودی؟

آخر چرا؟

چشمان من از دوری ات خون گریه کردند،

اما تو حتی لحظه ای در خاطرت با من نبودی؟

دیگر به سختی خسته ام،

در مانده ام،

در خود شکسته.

توش و توان گفتم حتی دگر نیست.

دیگر دو چشمان امیدم را ز امید تو کندم.

دیگر شکایت‌های خود را با سکوت‌م،

نزد خدای خویش خواهم برد زیبا،

اما ترا هم با همه افسانه هایت،

دست خدای مهربان آسمانها میسپارم،

آری،

ترا هم با همه افسانه هایت،

دست خدای آسمانها میسپارم.....

تابستان دوزخی ۱۳۹۰

سیاهکل

عید نا امید

این عید نا امید ،
در کوچه های شهر ،
دزدانه میخزد ،
چون سایه ای عبوس ،
آرام و بی صدا .

این قاصد بهار ،
در جاده های شب ،
آهسته می رود ،
خاموش و خسته جان ،
چون عابری غریب ،
تا کس نبیندش ،
در پوستین شب ،
شاید به جاده ها .

این پیک شرمسار ،
شرمنده و خجل ،
افکنده سر به پیش ،
تا می کند عبور ،
از خاک این دیار ،
با خاطری تهی ،
از مژده بهار .

این عید داغدار ،

در مایه غریب،

وین سال بی بهار،

با جامه عزا.

(از هفت سین سوگ،

در سلطه سکوت، بر سر زمین ما.

تندیس سنگی سودا گران پست،

سالوس بی بدیل،

اندیشه ای سیاه.)

چون سایه میخزد،

آهسته در سکوت،

این عید شرمگین،

از روی شهر ما.

* * *

با ساکنان شهر،

بغضی که در گلو،

با دستها که مشت،

با مشت ها گره،

افکنده صد دریغ،

اما به پشت خویش.

با چشم های ما،

(هر چند بی فروغ)

بهتی به خیرگی،

دیربست می کشد،

بر جاده انتظار.....

این عید نا امید،

این قاصد بهار.

بیست و نهم اسفند ماه ۱۳۸۷

سیاهکل

رز آبی

رز آبی،

همه گل‌هایم زرد و پیر شده اند.

آب و آواز نماندست در این شهر دگر.

غنچه‌هایم همه ناورده سر از خاک برون، خشکیدند.

رز آبی تو بمان،

رز آبی تو بخوان،

رز آبی تو بگو،

بعد از این بی گل و لبخند تو انم بودن؟

بعد از این باغچه را،

خشک و بی آب تو انم دیدن؟

رز آبی تو بگو،

ابرها بار دگر می آیند؟

آسمان بار دگر می بارد؟

باز در کوچه ما دختر یاس

در غروبان بهار،

می برد رهگذران را از هوش؟

باز این سوخته سرو،
که ز سرمای زمستانی جادو خشکید
از دم روح مسیحای بهار
زنده می گردد و آزادگی آغاز کند؟
(یاد او کردم و باز گریه افسار گسیخت)
آه، هق هق هیهای
رز آبی
هیهای .

یلدای ۹۵-تهران

بیا....

**در این بهار بی تپش
در این فضای اندوهان
طلوع چشمهای روشنت
کدام شام تیره را
طلیعهٔ سحر شود؟**

بیا

که بی تو

شب مرا شکست می دهد.

بیا

که خواب دیده ام

سحرگهان ز راه میرسی

و آسمان

به شوق دیدنت قیام میکند.

و ابرها

به شوق تو تمام روز گریه میکنند .

یا

که خواب دیده ام

به حرمت نگاه تو

زمانه رام می شود

شرف شکوفه میزند

بدی تمام می شود .

یا

یا مرا تمام کن

یا

که بی تو اشتیاق آسمانی ام

حرام می شود .

طلوع کن ،

یا

که بی تو بودم ،

یا

که بی تو ماندنم ،

یا

که بی تو صبر من

تمام می شود.

فروردین ۱۴۰۰

تهران

بغض

بغضی به سان البرز،
بشکوه و سخت و سنگین،
بی اعتنا به هر چیز،
دیرست قا نشسته است،
در دشت سینۀ من!!
بغضی وزین چو الوند،
مغرور و با صلابت،
با حجم بی بدیلش،
دیرست ریشه دارد،
در سرزمین جانم.
باید گرامی اش داشت!!!!
باید سپاس گفتش!!!!
این بغض پیر و سنگین،
این سان اگر نمی خفت،
در دشت سینۀ من،
شاید به سان برگی،
در ایلغار طوفان،

بر باد رفته بودم،

بر باد سرد پائیز.

این بغض کوه پیکر،

در سرزمین جانم،

این سان اگر نمی خفت،

طوفان وحشی قرن،

تا دشتهای قطبی،

شاید که برده بودم.

بگذار تا بماند!!!

بگذار تا بخوابد!!!

دور از گزند ایام،

راحت بخواب ای بغض،

خوابت عمیق و سنگین.

راحت بخواب ای بغض،

در دشت سینه من،

سنگینی ات، شکوهت،

هر لحظه بیشتر باد،

ای نازنین سنگین.

صدها سپاس بر تو!!

بر تو درود بادا،

ای در مصاف پائیز،

تنها رفیق راهم.

ای بغض پیر و سنگین،

ای خاطرت گرامی،

یادت ،

به خیر بادا.

دوازدهم شهریور ماه ۱۳۸۸

سیاهکل

باور

ای تو همدست بهاران،

آشنای سبزه زاران .

ای که پژواک صدايت ،

دشت خشک باورم را ،

چون زلال چشمه ساران .

پای یک دیوار سنگی ،

مانده چشمانم به راهت ،

خیس حسرت ، زیر باران .

آشنا کن با سپیده

باور بی باورم را .

آشنا کن با کبوتر،

با درختان ،

با تبار ابر و باران .

تا شکوفد بار دیگر

تک درخت باور من ،

تا رها گردد پرنده ،
تا درخشد بار دیگر ،
آسمان پرستاره ،
تا به یادم آید از نو
(گردش یک روز دیرین
خوب و شیرین
در میان سبز جنگلهای گیلان)
تا ببینم بار دیگر
باغ را در روز باران
روز خوب آرزوها
روز یاران
روز یاران .
ای یقین جاودانه ،
من غریبم
بی نصیبم
باوری بشکسته ام من
باورم کن
باورم کن ،

تا رها کردم از این شب
این شب تاریک و دیرین
این شب نا مردمی ها،
شام تار روزگاران .

دی ماه ۹۹ تهران

خاک بی بهار

ایام این درنگ بیهدهٔ پر ملال من،
این پر ملال بیهدهٔ عمر نام تلخ،
بر خاک یک فلات خشک و قدیمی گذشت و رفت.
این پهندشت خشک و قدیمی، هزار سال
مغموم و تن شکسته و نومید،
در حسرت ترنم باران نشسته بود.
خاکی عقیم و خشک و سترون!!!
خاکی چنان لمیده به آوار آفتاب،
در نیمروز داغ،
لبریز رخوت و نومیدی،
که در مصاف رخوت سنگینش،
هر کوششی برای نخفتن،
کنکاش احمقانه و مغلوب و بیهده ای بود.

((مغرور و سرد و شب زده، ای خاک:

جولان زشت شغالان پست را،

هیچت به چنته نبود، اما،

با زمزم نگاه غزالان خسته ات،

این مایه گرد نخوت و بیزاری؟

تو وامدار زشتی تفرعن ابلیس بوده ای!!

مغرورو

سرد و

شب زده،

ای خاک:

در های وهوی عربده کرکسان زشت،

لرزیدن نبود و تن نزدی،

سرد و بی خیال،

اما به گاه نغمه قمری و شان باغ،

غوغای رعد و هیاهوی تندر،

تا بارگاه سلطنت کبریا رسید؟

مغرورو

سرد و

شب زده،

ای خاک:

جان های عاشقان شریف،

از تاب تشنگی،

خورشید و ش گداخت،

با تو دریغ از نم آبی!

اما به سور مستی اهریمنان پست،

فواره های آب،

سر به فلک بر گذاشتند،

از حوض های کهنه خشکت؟

.....

.....

درد و

دریغ و

حسرت و

فریاد بر تو، خاک!!

هرگز صفای نم نم باران نباردت!!

صحرا و دشت و کویرت،

هر روز،

خشک تر از روز پیش باد!!

ای دوزخ شریف ترین لاله های خاک،

فردوس پر تنعم ماران و کرکسان!!!

مغرور و

سرد و

شب زده،

ای خاک بی بهار!

زمستان ۹۴

محلۀ بی سیم و اتابک

سلطان تاریکی

در غروبی خسته از بیداد روزی سرد،
که پیغام آور از شامی سیاه و سرد و تاریک است

زرفتن

مانده ام اینجا،

در این غوغای طوفان،

خسته و تنها.

هرچه می بینم در این تاریک وحشت زا،

هرچه می روید در این مرگ آفرین صحرا،

خواه سبز و سرو قد،

یا زرد و پائیزی،

در هجوم وحشی طوفان زپا افتاده،

می میرد.

درختانی که می سوزند از بیداد هستی سوز سرما،

گفته و ناگفته،

پیغامی به لب دارند با من،

آخرین پیغامشان،

یا، واپسین غوغا:

((هان؟!))

چه ماندی در ظلام سرد و دهشت بار این صحرا؟

از چه ماندی آدمیزاد ضعیف و خرد و بی پروا،

در این آغاز شام سرد یلدائی،

چنین صحرای بی آغاز و بی انجام مرگ آئین،

چنین خسته،

چنین تنها؟

نمیدانی مگر،

اینجا،

چو شام سلطهٔ سرمای بهمن سروری یابد،

صفای زندگی، رنگ فراموشی به خود گیرد،

نفس،

در انجماد سینه،

شمشیری شود بران،

شکافد جای جان دادن؟

نمیدانی از این بیداد گر سرما،

زمان هم، باهمه آداب و آئینش،

ز رفتن باز میماند؟

و چون شب بگذرد از نیمه اش،

در اوج ظلمت،

عمق تاریکی،

زمان میماند از رفتن؟

وسلطان سیاه وشوم تاریکی،
در این صحرا،
به تخت سلطه یلدائی اش خواهد نشست و
جاودان فرمانروائی میکند آغاز؟

چه ماندی بی خبر انسان ،
در این دوزخ به تنهائی؟
بیا جهدی کن و تا فرصتی باقیست،
"اگرچه خرد و ناچیز است این فرصت"
از این مرگ به زجر آلوده بیداد گر بگریز،
برون زین سرزمین سلطه یلدا،
بهاران هست،
وشور زندگی در چشمه ها،
در سبزه زاران هست،
واز این دست،

تابستان و

پائیز و

زمستان هست.

ورسم زندگی شیرین وهستی بخش،

به آن میثاق زیبائی که ایزد آفریدش،

در جهان جاریست.

نه چون اینجا.

درنگی گر کنی زین پس،

دمی دیگر،

که پشت کوه های دور پنهان می شود خورشید،

وشام سردویرحم بیابان می شود آغاز،

بساط زندگی برچیده می گردد ازاین

صحرا،

اگر آید صدائی،

غیر خفاشان وشب کوران،

صدای زوزه باد است و گران نیز،

و دیگر هیچ.

و هر رهواره یا راهی،

به زیر پوشش سنگین برف بی امان مدفون شود امشب.

و تو،

زین زمهریر و دوزخی سرما،

چگونه جان به در بردن توانی؟

بینوا انسان.

رهِت را از که می پرسی؟

که راهی نیست.

ز بیداد چنین بیداد گر سلطان تاریکی،

ز خشم سرکش و سرما و طوفانش،

کجا جوئی پناهِت را؟

که اینجا جان پناهِی نیست.

بیابان است و طوفان،

برف و تاریکی،

غریو تندر است و ظلمت صحرای بی پایان،

شب است،

نه،

شام یلدائیسست خوف انگیز،

که در آنات واوصافش،

نشانی هاست از جادوی اهریمن،

به پایانش سحر را انتظاری نیست.

حکومت میکند سلطان تاریکی،

ابد مدت،

هماره،

جاودان،

مطلق.

به هر سو بنگری،

آوار تاریک سیاهی هاست.

در این جغرافیای ظلمت و تاریکی و سرما،

تمام فصل های سال،

زمستانند و

پایان زمستان را بهاری نیست.))

چنین گفتند با من،

واپسین پیغامشان این بود،

در ختانی که از بیداد هستی سوز سرمای زمستانی،

به خاک مرگ افتادند.

ودیگر با من اما،

جز سکوتی سردوسنگین،

در غروب واپسین روز خزانی،

چیز دیگر نیست.

زرفتن مانده ام، اینجا،

زمستان پلید سلطه اهریمن و جادوی دیوانش،

و شام تیره یلدای بی فرجام و پایانش.

هراسم هر دم افزون تر،
که این اهریمنی یلدای انسان کش،
مرا در امتداد ظلمت آیینش
تباه و خسته و نومید
به نه توی سیاه ترس و تنهایی
پریشان خاطر و گم کرده ره از پا در اندازد
ورد هر نشانم را فرو پوشد
به زیر بارش برف فراموشی.....

زمستان ۹۴ تهران

سریر درد

در این تنگ غروب سرد پاییزی

که دلتنگی به سان شر شر باران

زسقف آسمان بارد

وغم چون وزنه سنگین و جانکاهی

فرو بسته ره آمد شدن را بر نفس

بیرحم و ویرانگر

دمی بشنو مرا ای ناشناس من

بچش تلخای دوزخناک اندوهم

وبنگر تا چه رنجی می برد انسان

ازاین تکرار بی فرجام

و

این تاریخ بی روزن.

دمی بنشین به پای قصه های تلخ و غمبارم

و بشنو تا چه سیمرغی شدم در قاف اندوهی

که با افسانه پهلو می زند غمنامه بختم.

بین

ای هرگزت نادیده چشمانم

من از طغیان غم عصیان صد طوفان درو کردم.

بین

من خوشه چین نا مرادیهای بخت خفته خویشم

که خرمن ها فراهم کرده ام از بی سرانجامی ،

واکنون ثروتی دارم ز ناکامی .

کنون من پادشاه کشور دردم ،

سپاهی دارم از غمهای نامیرا .

تمام پهنه این دشت بی آغاز و بی پایان

سراسر عرصه جولان بی همتا سپاه من

سپاه درد و ناکامی است .

نشسته در مرور خاطر محزونم از هستی

نشان رنگی از الوان جادویی اساطیری

که نامش رنگ اندوه است .

واین تنهایی بی مرز و این اندوه نامیرا

دو یار و همدم دیرین من در این سفر بودند !!!!

(سفر؟ یا یک گذار تلخ و وهم آلود

که نامش را به طعنه زندگی گفتند)

به خاطر دارم ایامی که هستی را

سمندی رام می دیدم .

نبودم یک نفس پروای ناکامی

وتقش روشن امید فردارا

(به سان چشم افسونکار محبوبم)

درون جام می دیدم .

جوانی بود و سرمستی

به سر شور رهایی بود و در دل شعله عشقی جنون انگیز

نه پروای خزانم بود و نه اندیشه یلدای استبداد .

چو موجی سرکش و توفنده میرفتم که داد از هر چه بیداد است بستانم .

کجایم آگهی از صخره سرسخت ساحل بود و طوفانها ؟

کجا دیو پلید پیری و آوازه کردار شوم و نا بهنجارش

توانای نبردش بود با شور شباب و شعله رخشان امیدم ؟

نگاهم در افقها نقطه امید را می جست

ولی غافل زپیش پای خود بودم .

در اعماق سیاه یک شب طوفانی دریا

هجوم وحشی طوفان

وسنگ و صخره ساحل

مرا با جلوه ای دیگر زهستی آشنا کردند

به دست ظالم اهریمن بد کیش مردم خوار

فروافتادم از اوج بلند آرزوها در مغاک تیره اندوه .

همانند هزاران و هزاران تن

که در جغرافیای ظلمت و بیداد

شنیدند از لب افسانه گوی کهنه هستی

غم آگین قصه و افسانه در خود شکستن را .

* * *

کنون من پادشاه کشور دردم ،

سپاهی دارم از غمهای نامیرا .

تمام پهنه این دشت بی آغاز و بی پایان

سراسر عرصه جولان بی همتا سپاه من

سپاه درد و ناکامی است .

پاییز ۱۴۰۱

تهران

شعر من

شعر من مرثیه ایست

تلخ و جانسوز و غریب .

شعر من هق هق تلخیست که در سوگ فراموشی عشق

در گلو راه نفس را بسته است .

شعر من فریاد است .

داستان غم این مردم در مانده سالوس زده .

اشک آلوده به خونیت که بر چهره یک ملت بیچاره فرو خشکیدست .

شعر من بغض فرو خورده زبیداد پلیدیست که با نام خدا آغاز د،

ظلم ویرانگرو هستی سوزش .

شعر من تاب و تب قصه نا مرده می انسان است ،

که وقیحانه فرابرده به بام افلاک ،

رایت شوم ستم را شب و روز ،

وبه آن میباید !!

* * *

آه

در بستر تاریخ تباهی زده کشور من ،

در شبی سرد و سیاه ،

اهرمن را دیدم !!

مست و پیروز که پا می کوبید .

سرخوش و شاد که این ظلمت زشت ،

گرچه جاوید نیاید ، اما ،

ظلمتی دیر سحر خواهد بود !

شعر من آتش خشم است به پاکوبی اهریمن بدکیش

در این ظلمت شب .

* * *

شعر من شیون درد است که آن مادر بیچاره بر آرد از دل

چون که بردار ستم قامت رعناى جوانش بیند .

شعر من شعر فراموشی نیست .

شعر من زمزمه خفتن و خاموشی نیست .

شعر من ناله آن دختر کرد است به گور (۱)

دخترک خود را کشت !!

تلخی زهر ستم ، آنچنانش آزد ،

تا که اهریمن بدکار سیه روز پلید

تلخکامش نکند بار دگر ،

شد پناهنده به خاموشی گور !!

شعر من مرثیه ای طاقت سوز

در غم اینهمه سرواست و صنوبر که زبیداد زمان خشکیدند .

شعر من فریاد است .

در مصاف شیطان ،

گرچه بسته است به زنجیر ستم دستانم ،

شعر من فریاد است

تا که در خاطر تاریخ بماند ، باری ،

یاد آن بیدادی

که بر این باغ زاهریمن بدگیش گذشت .

در مصاف شیطان ،

شعر من فریاد است .

یلدای ۹۷ تهران

راز فسانه ها

در سالیان دور گذشته ،

در فصل ساده و زیبای کودکی ،

آن روز ها که رنگ گلی در میان باغ ،

یابالهای کوچک پروانه ای سپید ،

با خود مرا به عمق سفرهای دور دست ،

در دشتهای سبز خیالی ،

با خود مرا به نزد خدا می برد .

هر شب که خواب به چشمان کو چکم ،

راهی نداشت و یا راه خویش را ،

گم کرده بود و پشت پنجره میماند ،

هنگام پرسه زدن در میان شهر ،

شهر قشنگ قصه و افسانه های ناب ،

از راه می رسید .

آن قصه ها که در آن شب ها ،

درهای خوابهای طلائی را ،

بر روح کودکانه و معصوم من گشود ،

آن قصه های خوب ،

امروز :

در روزهای سرد زمستان عمر من ،

دیگر نه قصه اند نه افسانه و خیال ،

دیگر بهانه خوابیدن و سکوت ،

دیگر دری به شهر خدا ،

(همراه با محبت بی مرز مردمش)

دیگر قشنگ و عالی و جانانه نیستند !!

امروز،

در این سکوت وحشی جاوید ،

خود آیه های واقعیت هستی ،

تفسیر بی بدیل حقیقت ،

تلخ و شکنجه آور و پر درد ،

تکرار دردهای جگر سوز مردمند .

افسانه نیستند ، خدایا ،

در آینه ،

چون انعکاس تصاویر خوب و بد ،

تصویر آنچه واقعیت ،

نه !!!

خود واقعیتند !

امروز در هر قدم که از آن سالیان خوب ،

بین من و صداقت زیبای کودکی ،

معیار های فاصله پررنگ می شوند ،

افسوس و صد دروغ از آن روزهای خوب ،

فریاد و حسرت و تغابن از این سالهای بد !!

دیروز اگر که رنگ گلی قرمز و لطیف ،

تا عمق دشتهای بهستی ادامه داشت ،

امروز ،

آن سرخی گل و هر سرخی دگر ؛

آرد به یاد خاطر آزرده مرا ،

فواره های خون و آتش و عصیان ،

یا آیدم به یاد ،

گل سرخ کشورم ؛

والا شهید عرصه پیکار با ستم ،

پرپر شده به جرم شکست سکوت دشت .

امروز ،

در سالیان شک و باور و نا باوری من ،

وقتی به دشت خاطر من زنده می شود ،

افسانه خیالی جادوگران بد ،

با آن صفات زشت و خیالات ناروا ،

در باره طلسم مردم و شهر و دیارشان ،

دیگر چه راز گونه وزیبا ،

آن واقعیت نهفته در دل افسانه های ما ،

تفسیر می شود !

دیگر چه واضح و پر رنگ و بی نظیر ،

در عمق خاطر من ،

منظور قصه ها،

از روز و شب،

از جنگل و کویر،

جادوگر و طلسم،

واهریمن و خدا،

تعبیر می شوند !!

این روزها،

دیگر برای من،

دیگر برای ما،

درک پیام قصه و اسطوره و خیال،

با آنچه هست و بوده و خواهد بود،

دشوار و سخت و بعید و گزافه نیست .

ای هموطن،

وقتی که از سر یاد آوری و تفکر،

تاریخ عصر و نسل و مردم این سرزمین کهن را،

با تندی و شتاب ورق میزنی،

آنی بمان !

آنی بمان و بیندیش،

وانگه تو نیز هموطن من،

این ارتباط مبهم و پنهان و خفته را،

در بین قصه و افسانه،

و آنچه هست،

این ارتباط عمیق و عجیب را ،
با روشنی ، وضوح ،
به اعماق روح و جان ،
خواهی شناخت .
خواهی شناخت که جادوگر پلید ،
در واقعیت تاریخ این دیار ،
نامش چه بود و چه جادو به کار داشت .
خواهی شناخت ،
مفهوم ظلمت و شب و تاریکی ،
در روزهای سرد و ساکت این خاک خسته را .
خواهی شناخت به درکی عمیق و ژرف ،
منظور شاهنامه ز ضحاک ماردوش .
تفسیر خوردن (مغز جواتنران) .
ماران سر زده از دوش (ماردوش) .
از جایگاه (بوسه) اهریمن پلید .
یا آن (سیاهی) ماران و رنگشان ،
درگاه خفتن ماران چه راز بود ،
آن حلقه سیاه که بر فرق مار دوش ،
از خفتن دو مار سیه شکل می گرفت .
آری، تو هموطن ،
بنگر چه نیک گرامی و دلپذیر ،
در قرن های دور ،

هم دردهای تو و سرزمین تو ،
هم پاد زهر چنین درد های سخت ،
یاد آوری شده از بهر ما و من
تا تیرهای خدعه ضحاک ماردوش
بر ما اثر نکرده و رویینه تن شویم!
در انتهای قصه ضحاک ماردوش
گفتند راویان که فریدون دادگر،

ضحاک پیر و خسته و در بند را نکشت؟!؟

او را به کوه به غاری به بند کرد
گفتند راویان حکایت که بعدها
در قرن های دور

ضحاک ماردوش زنجیر بگسلد

روزی دوباره به کیدی و حيله ای ،
از کوه روی به شهر گزارد ،
از نو به حاکمیت این ملک می رسد ،
و آن ظلم و آن شقاوت و بیداد ،
تکرار می شود .

پیمان به اهرمن ،

ماران و مغز جوانان ،

آری ،

دوباره مغز جوانان ،

آری ،

به گاه خفت ،
شکل شکیل چنبر ماران ،
جادوی اهرمن و ترس مردمان ،
فریاد های در گلو خفه ،
یاران ،
برادران.!!
آری ، کنایتی است به ظاهر حکایتی.
ضحاک کشتنی نبود!!
ضحاک و قصه ظلم و سپاه او
جریان جاری و همیشه تاریخ آدمی است .
حرف از تفکری است که همواره با بشر
از لحظه شروع حیاتش به روی خاک
تا واپسین دم هستی ملازم است .
ضحاک در تفکر انسان نهفته است .
زینگونه است که هرگز نمی توان
کارش تمام کرد و به مرگش فنا نمود .
ضحاک و هر پلید دگر را به قصه ها ،
جز مغز پاک جوانان نیاز نیست .
ظالم به جز تفکر آزاد مردمان ،
با هیچ کس به جنگ و نشیب و فراز نیست .
وین قصه های ظلم و ظالم و مظلوم و اهرمن ،
در اصل جز بیان حقیقت به راز نیست .

کوته سخن ،

کوته سخن که گر به خانه بود کس

حرفی بس است و بیشتر از آن نیاز نیست .

ای هموطن که پاک تر از صبح روشنی

بسپار این کنایه زیبا را بر یاد و خاطرت.

هرگز مبر ز یاد که بر ما رسالتی است

"سنجش میان قصه و تاریخ واقعی

راز فسانه هاست .

۱۳/ شهریور/ ۱۳۸۶

سیاهکل

آیا خدایی هست؟

در این تنهایی تاریک و طاقت سوز
که تنهاییم به سان آن که انسانش خدا خواند
در این روزان بی روزن
که در سینه به جای دل
دچار حفره ای تاریک و خاموشم
که می خواند غم پنهان درون هر نگاهم را؟
در این صحرای بی پایان
به شب های بلند و سرد و خوف انگیز
که می گیرد سراغ پرده های بی پناهم را؟
که می داند چه سنگین است این اندوه؟
چه وزنی دارد این بغضی که راه آمدوشد بر نفس بسته است؟
که می داند که روز و شب
چه زهری می دود بر جای خون در جوی رگهایم؟
در این اهریمنی شب
هیچکس آیا صدایم میزند از سمت آفاق سحرگاهی؟
در این ویرانه آباد ستم بنیاد
ندارم انتظار امن آغوشی
بگو آیا نگاه آشنایی هست؟

بگو درازدحام خنده های سرد هر جایی
تبسمهای روح انگیز یار باوفایی هست؟
من از عمق سکوت و ظلمت و سرما به راه افتاده ام ، آیا
رهایی را ،

سحر را ،

صبح صادق را ،

قلندر همرهی ، راه آشنایی هست؟

به شام شوم این صحرا

که پوشیده زمین شولایی از برف زمستانی

خدارا ،

یادگار رهنوردانی که سوی امن آبادی سفر کردند

نشان از ردپایی هست؟

در این یلداترین یلدا ی تاریخ فلات من

هنوز آیا هوای صحبت یاران جانی را صفایی هست؟

سخن کوتاه

نمی بینم اگر دستی زیاری در بشر

آیا خدایی هست ؟

تابستان ۱۴۰۱ تهران

تبار من

پر از ملال و دلهره

در این سیاه بی تپش ،

شکسته دل ،

بریده پر ،

نشسته ام به انتظار.

چه روزها به تیرگی به سان شب ،

چه شامها که بی سحر ،

و هفته ها

و ماه ها

و سالها

یکی ز بعد دیگری

گذشت و رفت و بی ثمر.

که همچنان به انتظار مشعلی ،

سپیده ای ،

نشانه ای ،

ز روشن سحر گهی

نگاه خود به آسمان بی ستاره دوختم !!!

به اوج سلطه سیاه شب ،

به شام شوم بد شگون ،

نوید رویش ترانه داده ام به دل .

اگر چه جرم زمزمه به شهر من

درفش و داغ بوده و نفیر تازیانه ها !!!

به آسمان شهر من

دروغ بی بهانه میوزد ،

و من ترانه خوانده ام !!!!

هماره از طنین نام عاشقان

به دشت های غرق گل ،

در امتداد آسمان سروده ام !!!

همیشه در مصاف شب

سلاح من

ترانه بود و بغض من !!!

همیشه در هجوم گز مه گان یاس

میان کوچه های شهر من

ز بغض سنگری بنا نهاده ام

و از سپاه کرکسان

پناه برده ام به آن !!!

همیشه چشم انتظار من

در امتداد جاده ها

در انتظار یک نگاه آشنا

به خواب رفته است !!!

همیشه در ورای حرف ها و جمله ها

سکوت ها

نگاه ها

و رنگ ها

نقاب ها ،

به جستجوی آن کلام روشنم .

هماره هرچه گفته ام

هماره هرچه خوانده ام

هماره هرچه کرده ام ،

به مصرعی شکوهمند به انتها رسیده است !!!

من از تبار روشن رهایی ام !!

زمستان ۱۳۹۹

طلوع

شکر آنرا که تو خواننده اشعار منی،

گل زیبا،

همه اشعارم

خوب و زیبا شده اند.

عاشقم کردی و زیبا گل من،

چشم زیبای تو بیتُ الغزل شعر من است .

ای فریباتر از آئینه و آب،

آب و آئینه،

به تقلید دو چشم تو فریبا شده اند.

آتش عشق تو تا شعله به جانم افکند،

تا که چشمان ستمکار تو بر هستی من

خیمهٔ ظلم زد و شیوهٔ بیدادگری پیشه نمود.

تا که بر زخم من سوخته جان ،

دست خنیاگر عشق،

نمک از شیوهٔ عاشق کش چشمان سیاهت پاشید،

جای خون، آتش سوزندهٔ شعر

به رگم جاری شد.

هم نفس با نفس صبح شدم،

گاه بیداری شد.

* * *

مانده در خاطر من

همچو نقشی که زند کوه کنی بر تن سنگ

یاد آن لحظه که از جیب افق طالع گشت

شمس چشمان تو، ای مشرقی ام.

من به رویا بودم

همچو هر صبح دگر در همه عمر.

خالی و خسته و نومید

پناه از شب دیجور به شب می بردم.

حسرت صبح و شفق داشت دل غم زده ام،

بستم بود پناهم ز تبهکاری جاوید حیات،

داشتم میمردم.

در ته کوچۀ بن بست سکوت

در شب قطبی و تاریک زمستان بلند،

هر صدا

هر فریاد

عاقبت زمزمۀ تلخ حقارت میشد.

"آنقدر خواهش یک شعله به شبهای بلند"

"راه گم کرده هر کوه و بیابانم کرد ."

"آنقدر در ته هر کوچه در این شب زده شهر"

"سینه با سینه دیوار بلندی گشتم"

"آنقدر در پی یک دست نواز شگر مهر"

"بر تن از پنجه نامردم بیداد گرم مانده نشان"

تا که خورشید فروزان امید

رفت و در مغرب نومیدی و تردید نشست .

هر کجا بوته خوش رنگ وفاداری و امید که رُست

خشک شد از دم یخ باد زمستان سیاه .

انتظاری اگر بود در این ظلمت یلدا و ش عمر،

یا امیدی اگر بود به لبخند کسی ،

مرغ افسانه شد و پر زد و رفت .

بعد

من ماندم و تکرار غروب .

بعد

من ماندم و افسانه صبح .

سال ها آمد و رفت ،

صبح امید ولی ،

(همچنان معتکف پرده غیب)^۴

^۴ خواجه شیراز (صبح امید که بُد معتکف پرده غیب گو برون آی که کارشب تار آخر شد

شب درنگی ابدی داشت به صحرای دلم .

مانده بودم تنها ،

خسته و غمزده ،

گم گشته به اعماق شبی سرد و سیاه .

نه امیدم به تماشای دگر باره خورشید به هنگام طلوع ،

و نه دلگرم به گرمای نواز شگر دستی پر مهر .

در ته کوچه شب

نه به دیدار کسی دلخوش و شاد .

نه از این مهلکه ام پای گریز ،

ونه آن پای که بر جنگ شب اش بفشارم .

در تب و تاب چنین مهلکه ای دهشت بار ،

گویا چشم خدایان به من افتاد و به روز سیه ام .

گویا گوش فلک ، آن شب این ناله جانگاہ شنید .

آه ، آن لحظه که از متن شب آغاز شدی ،

مانده در خاطر محزون من ،

ای شعر شریف !

ای پریزاده که در هیأت انسانی خود ،

جای خورشید نشستی و فروزان کردی ،

همه اوراق شب آلوده این دفتر را .

ای صمیمی تر از آغاز کلام ،

ای رها تر ز نسیم دم صبح ،
ای فریبا تر از آینه و آب ،
جای خورشید ،
به روزان سیاهم توبتاب .

اردیبهشت ۱۳۹۶

تهران



نشر آوازی بوف